

# شميله

مصاحبه روزنامه نگاری

newname.com/ku/



انتشارات مرکز فرهنگی جمال عرفان

اسم کتاب: شمیلہ

موضوع: دیدار

نویسنده: عارف قربانی

مترجم: دلنیا کاموسی

برگ: ازاد حاجی

صفحه ارایی: ازاد حاجی

سرپرست چاپ: بختیار سعید

انتشارات جمال عرفان

تیراژ: ۵۰۰ جلد

چاپخانه: کمال

قیمت: ۱۷۵۰ دینار

شماره ثبت

مدیریت کتابخانه‌ای عمومی سلیمانیه (۱۲۴۸) سال ۲۰۱۴

سود و سرمایه انتشارات جمال عرفان

متعلق به خانواده شهیدان و انفال شدگان می باشد.

با حمایت مالی دکتر طه رسول چاپ شده است

تقدیم به:

به همه زنانی که همانند شمیله برای آزادی کردستان  
زحمت کشیده‌اند.

newalname.com/ku/

[hewalname.com/ku/](http://hewalname.com/ku/)

# شميله

مصاحبه روزنامه نگاری

newname.com/ku/

[hewalname.com/ku/](http://hewalname.com/ku/)

## مقدمه:

شمیله خانم دختر (سید حبیب سید محمد چم سورخاوه) در سال ۱۹۶۷ به دنیا آمد. تا سوم دبیرستان درس خوانده است. در سال ۱۹۸۴ زمانی که در (قادر کرم) زندگی میکرد است با سید جوهر ازدواج کرده است و چون شوهرش اهل روستای (چم سورخاوی) در منطقه (قادر کرم) بود، به آنجا رفته و بعد از انفال به (شورش) حوالی چمچمال میروند و آنجا زندگی میکنند.

به خانه شان رفتم و در مورد پروژه‌ام با آنها صحبت کردم که میخواهم کتابی بنویسم قسمتی از کتابم را در مورد شهید جنگجو و شجاع شهید جوهر بنویسم و خاطراتش را تعریف کنم، خیلی خوشحال شدند. خواستم با خانم خانه‌اش آشنا شوم تا ایشان سختی و خوشیهای زندگیشان را برایم تعریف کند.

وقتی با همدیگر گفتگو کردیم و در مورد زندگیشان برایم تعریف کرد بلاها و جدایها ی که بر سر این خانواده آمده بود بزرگترین تراژدی بود. شمیله خانم همسر شهید مثل داستان برایم تعریف میکرد زندگی گذشته شان را و بعضی وقتها یک اه از ته... ته دل

میکشید. معلوم بود که از من خجالت میکشیدند و گرنه مطمئن هستم با گریه و اه و حسرتی که در دلش جمع شده بود گذشته را تعریف میکرد. اما این زن عزادار شجاع و با تحمل بعد از آن همه بلا و سختی‌ها که کشیده بود اجازه نداد بغض گلویش را خفه کند و توانست خودش را کنترل کند و خاطرات را برایم تعریف کند.

شمیله خانم گفت: خیلی خوشحال شدم وقتی اجازه دادند با سید جوهر ازدواج کنم چون که پیشمرگه بود و دخترانی که در شهر زندگی میکردند ارزو داشتند با پیشمرگه‌ها ازدواج کنند چون مردانی شجاع بودند و میان مردم محبوبیت زیادی داشتند. از طرفی دیگر سید جوهر پسر عمویم بود و خیلی دوستش داشتم، روزی که ازدواج کردیم از (قادر کرم) به (چم سورخاو) که روستای خودمان بود رفتیم. همانجا زندگی مشترکمان را شروع کردیم. وقتی ازدواج کردیم صلح میان (اتحاد میهنی و حکومت بعث) بود. سید به دلیل اینکه ازدواج کرده بود یک ماه مرخصی گرفته بود اما کمتر از یک ماه با هم بودیم. صلح شکست خورد و باز جنگ میانشان شروع شد.



(چم سورخاو) به قادر کرم خیلی نزدیک بود به همین دلیل ارتش و سربازهای عراقی زود زود به انجا میامدند و ما مجبور شدیم کوچ کنیم به روستای (گه ره چیا) در منطقه ی (سه نگاو).

اما روز به روز جنگ همه منطقه ها را فرا میگرفت. سربازها به اسانی به روستاهای دور هم میرفتند. سید جوهر هم چون پیشمرگه بود باید با بقیه به جنگ میرفت. از ان موقع کمتر میتوانست به خانه سر بزند. دوباره از انجا کوچ کردیم و به روستای (کوشکی ناوه راست) در منطقه (بنار گل) رفتیم.

مدتی بود انجا بودیم که در جنگ (عه ول کوژریاوا) سید جوهر زخمی شد. به همین دلیل مرخصی گرفته بود و حمید برادرش و دو تا از دوستانش که پیشمرگه بودند نزد او میماندند. خبر آوردند که حکومت عراقی به (زینانه) حمله کرده. حمید برادر سید جوهر و دوستهایش خود را آماده کردند و برای کمک به دوستان پیشمرگه شان به ان منطقه رفتند.

سید جوهر گفت: برادر تنهایمان نگذار، مبادا ارتش عراقی به اینجا حمله کنند. برادرش حمید گفت خدا بزرگ

است چطور میشود زینانه جنگ باشد و من آرام بنشینم؟ رفت و بعد از چند ساعتی خبر آوردند که حمید شهید شده است. این خبر برای ما ویرانگر بود سید جوهر مریض افتاده بود و برادرش حمید شهید شده بود. من خیلی زجر میکشیدم با این وضعیت شوهرم زخمی بود و برادر شوهرم شهید شده بود و هر روز باید به یک روستا کوچ میکردیم و در آن شرایط کسی برای مراقبت از ما حضور نداشت. خیلی زجر اور بود.

مدتی بعد از شهید شدن برادر شوهرم حمید، به روستای (گرمک) منطقه (داوی) کوچ کردیم. خانه به دوش بودیم. سید به هر جایی که منتقل میشد ما هم باید خانه مان را به آنجا میبردیم. خیلی سختی کشیدیم و من به خاطر دل همسرم سید جوهر همه این مشکلات را تحمل میکردم. چون سید جوهر دلخوشی زیادی به پیشمرگه بودنش داشت. زمانی که ما گرمک بودیم جنگ سختی در قادر کرم رخ داد.

تقریباً سال ۱۹۸۶ بود خبر رسید که پدرم شهید شده است. شهید شدن پدرم بزرگترین درد من بود من با آن سن و سال کم سختی‌ها و دربه‌داری زیادی را تحمل کردم. فقط دو سال بود که ازدواج کرده بودم، شوهرم

زخمی شده بود برادر شوهرم و پدرم شهید شده بودند، و هر یک مدت باید به یک روستا کوچ میکردیم، اما به خاطر دل شوهرم خودم را راضی از زندگی نشان میدادم. اما در واقع زندگیمان سخت بود و سید جوهر هم آرام و قرار نداشت و شب و روزش یکی شده بود. به یاد دارم روزی سید جوهر به خانه برگشت و چشمهایش مثل کاسه ای از خون بود گفت سه روز و شب است که ما در راهیم و یک دقیقه هم استراحت نکرده ایم خیلی خسته ام. گفت شمیله تفنگم را گذاشته ام من چند دقیقه ای میخوابم تو نگهبانی بده و اگر اتفاقی افتاد تیراندازی کن. سید جوهر خوابید و من هم با تفنگ که در دستم بود خوابم برده بود یک لحظه سید جوهر فرار کرد و با عجله آمد و تفنگ را از دستم گرفت و گفت نگهبان خوب. وقتی که من خواب بودم دستم بر روی نشانه گیری رفته است و تیر اندازی کرده بودم.

خلاصه ما بار مرگ بر دشمنان بود و به آن شیوه زندگی میکردیم تنها ناراحتی که داشتیم این بود که دل هر دو تایمان بچه میخواست، اما میترسیدیم با این وضعیت بچه داشته باشیم. یادم رفت تعریف کنم که یک بار به خانه پدرم برگشتم که قادر کرم زندگی میکردند.

انجا بود که سربازهای عراقی آمدند و من را دستگیر کردند و گفته بودند که زن سید جوهر را دستگیر کرده‌ایم و به آنها دستور داده بودند که من را زندانی کنند و به نزد آنها بفرستند و من را زندانی کردند به (دووز خورماتوو) فرستادند. فامیل و آشناها آمدند و با پول و ضمانت من را آزاد کردند و از من تعهد گرفتند که نزد سید جوهر برنگردم و تحت نظر آنها بمانم.

مدتی زیر نظر آنها ماندم و خبر رسید که سید جوهر و تعداد دیگری آمده اند و فامیل کسانی که گزارش آمدن من را داده بودند را برده اند.

سید جوهر هم آنها را نزد خود زندانی کرد و آنها را نگاهداشت تا اینکه کسانی آمدند واسطه شدند برای اینکه من برگردم نزد شوهرم. خیلی زود رضایت حکومت را گرفتند و خبر دادند الان تحت مراقبت نیستم و میتوانم برگردم به روستایی که با شوهرم انجا زندگی میکردم. من نزد سید رفتم و او هم فامیل آنها را آزاد کرد و به قادر کرم برگشتند. آنها قدرتی داشتند نزد حکومت و به دلیل اینکه سید جوهر آنها را زندانی کرده بود توانستند از حکومت عفو بگیرند و من را آزاد کنند.

بعد از اینکه برگشتم و مدتی پیش سید بودم جنگ منطقه رهبری ( اتحادیه میهنی کردستان ) آغاز شد سید جوهر و کسانی که با او بودند فرا خوانده شدند .سید برگشت و گفت شمیله ما به منطقه رهبری میرویم و احتمال دارد دیر برگردیم و تو میخواهی چیکار کنی؟ منم ناراحت شدم و گفتم سید من باردارم و میخواهم بچه ام را نگه دارم برای همین من به کرکوک میروم و بیمارستان زایمان میکنم و انجا میمانم انشالله بچه ام زنده بماند!هر دوی ما خیلی ارزوی یک بچه را داشتیم اما ناشکری نباشد هر وقت باردار میشدم و بچه ام مرده به دنیا میامد. شاید دلیلش این بود که خانه به دوش بودیم و هر روز یک جایی بودیم وقتی سید فهمید من دوست دارم نزد دکتر بروم او هم رضایت داد و گفت اگر پسر بود اسمش را میگذاریم پولا.

از همدیگر خدا حافظی کردیم همانند دفعه های قبل که بدرقه اش میکردم. همان روز که او رفت من هم به بیمارستان کرکوک رفتم. از همان روز جدایی شروع شد جدای پر از ترس رنج و چشم به راه بودنم.

ان زمان راه بین شهر و روستاها هم به کلی به هم ریخته بود. تعدادی از روستاهای نزدیک جاده‌ها را ویران کرده بودند من به کرکوک رفتم و تحت مراقبت دکتر ماندم، جسمم کرکوک بود اما روح و دلم نزد سید جوهر بود.

روزانه خبرهای بدی می‌آوردند و من کم مانده بود سگته کنم. در کرکوک! روزی صد تا فکر بد می‌کردم و می‌گفتم به خدا الان سید و دوستهایش شهید شده اند و امکان دارد به این زودی خبرش را بیاورند.

هیچ کاری نمیتوانستم در آن شرایط انجام بدهم جز اینکه فقط برایشان دعای خیر کنم و می‌گفتم خدایا فقط تو را دارم به من رحم کن، به بچه‌های مردم هم رحم کن و دعای من را قبول کن. مردمی که دورو برم بودند فکر میکردند من برای مریضی خودم دعا میکنم اگر آنجا نبودم و مریض نبودم حتما مردم متوجه میشدند که عزیزان من الان در حال جنگ هستند و من برای سلامتی‌شان دعا میکنم.

به دلیل اینکه زخمی‌ها زیاد بودند و مردمی هم مریض بودند و هر کدام از منطقه ای می آمدند خبرهای زیادی را میشنیدیم. هر کسی حرفی میزد بعضی‌ها می‌گفتند

حکومت همه جا را شیمیایی کرده است بعضی ها میگفتند تمامی زن و بچه ها را هم کشته اند.

هیچ کدام جرأت نداشتند با صراحت و اشکارا حرفشان را بزنند و هر کسی حرفی میزد، بعدها صاحب حرف خودش نمیشد و منم جرأت نداشتم خیلی پرس و جو کنم برای همین روز به روز بیشتر نگران میشدم.

تا زمانی که بچه ام به دنیا آمد و بعد از مدتی هم دکتر به من مرخصی نداد تا هر دو سلامت باشیم و زمانی که من از بیمارستان مرخص شدم چنان وضعیت شهر و روستاها اشفته شده بود که من نتوانستم به روستا برگردم و سید را پیدا کنم و بدانم زنده است یا شهید شده است چی بر سرش آمده است، نمیدانستم.

همان موقع انفال شروع شده بود. وضعیتم بسیار ناجور شده بود، خبر پشت سر هم میرسد و مردم منطقه را دستگیر کرده بودند. میگفتند که تعدادی از پیشمرگه ها به ایران فرار کردند و تعدادی هم دستگیر شده اند و یا اینکه خود را تسلیم کرده اند و هیچ کسی دیگر منطقه ما زندگی نمیکند. برای خانواده شوهرم خبر فرستادم اما هیچ کس از سید جوهر خبر نداشت میگفتند شاید به ایران رفته باشد.

به اندازه‌ای که نگران سلامتی وی بودم به همان اندازه هم دوست داشتم ببینمش و خودم خبر بچه دار شدنمان را به او بگویم که خدا به ما پسر داده است و اسمش را پولا می‌گذاریم.

همان روزی که از بیمارستان مرخص شدم از اربیل به (گولان) رفتم، به مرز پایگاه (ی.ن.ک) رفتم چون تمامی منطقه‌های دیگر را حکومت احاطه کرده بود و روستاها را سوزانده بود همه جا را ویران کرده بود. مردم زیادی را دستگیر کرده بود و تعدادی هم فرار کرده بودند و نجات پیدا کرده بودند. خبر آمد که پیشمرگه‌های (ی.ن.ک) به گولان آمده‌اند برای همین من به آنجا رفتم، مانند روز قیامت بود دسته دسته مردم می‌آمدند بعضی‌ها به ایران می‌رفتند و بعضی‌ها از ایران برمیگشتند.

هفت روز من و جگرگوشه‌ام پولا در (گولان) ماندیم میخواستیم برای پیدا کردن همسر سید جوهر به ایران بروم، اما هیچ کسی همراه نبود و تنها هم هیچ جایی را بلد نبودم، نمی‌دانستم باید به کجا بروم و اگر کسی هم از ایران برمیگشت سؤال می‌کردم که خبری از سید جوهر نیست، هیچ کس از وی خبری نداشت.



ناچار و مایوس شدم و برگشتم به سلیمانیه و شب به چمچمال رسیدم. خانه مادرم (قادر کرم) و در اردوگاه شورش بودند. شب به آنجا رفتم و آنجا هم به پرس و جو پرداختم آنها هم هیچ خبری از او نداشتند. روزگرم سیاه شده بود پدرم شهید شده بود از همسر هم هیچ خبری نداشتم هر یک روز زندگی، برایم مردن بود.

تا دو ماه آنجا ماندم هیچ کسی نفهمید من خانه پدرم هستم اگر کسی هم به آنجا میامد من خودم را قایم میکردم و نمیخواستم کسی من را ببیند چون سید جوهر شهرتی داشت و در تمامی جنگهای مرزی شرکت کرده بود و تمامی نیروهای حکومت هم من را میشناختند. برای همین خیلی میترسیدم و سید جوهر هم که بی خبر بود و اگر شهید میشد که حکومت حتما آگاه میشد و اگر ایران هم بود حکومت باز خبردار میشد اما بی خبری اش و مخفی بودنش برای ما دو مشکل بود یکی غصه و درد گم شدنش و دوم اینکه کسانی که جاسوس حکومت بودند فکر میکردند سید جوهر خود را خانه پدرم قایم کرده است و خود را نشان نمیدهد و تسلیم نمیشود.

همیشه زیر نظر بودیم و جاسوسها که خیلی ناپاک بودند از خدایشان بود یک چنین موردی پیش بیاید و آنها به حکومت خبر بدهند.

یک روز زنی آمد خانه پدرم و من را آنجا دید. خیلی ترسیدم که برود و گزارش بدهد و حکومت فکر کند سید جوهر هم انجاست و بیایند خانواده ام را اذیت کنند و آنها را نیز دستگیر کنند، ناچار شدم فردا شب آنجا را ترک کردم و به خانه یکی از اشناهایمان که کرکوک بود رفتم. چهار ماه آنجا ماندم همانند زندانی‌ها بودم آنجا هم خیلی ترس داشتم.

روزگار سیاه شده بود و حکومت ظالم بدون هیچ دلیلی مردم را اعدام میکرد، چه برسد به این که من زن پیشمرگه هستم که شوهرم دشمن حکومت است و به دنبال شوهرم می‌گشتند.

خیلی می‌ترسیدم جایم را پیدا کنند و من را دستگیر کنند و به این بهانه بخواهند که سید جوهر برگردد و او را زندانی کنند و هیچ کس نمیدانست که ما از او بی خبر هستیم و اگر این را می‌گفتیم هیچ کس حرفمان را باور نمی‌کرد.

مدتی با آن وضعیتم آنجا ماندم و منزل فامیلان که آنجا بودم به اربیل منتقل شدند و من هم با آنها به اربیل رفتم، برای من خوب بود چون آنجا کسی من را نمیشناخت. خلاصه ترسم از بین رفت اما غم و غصه‌ام روز به روز بیشتر میشد. چون از سید جوهر هیچ خبری نداشتم و مصرف مردم روز به روز گرانتر میشد. و بچه‌ام شیر خوار بود، شیر خشک میخورد خرج مان زیاد شده بود و خانه فامیلان که آنجا بودم وضعیتشان خیلی از ما بدتر بود. زن و بچه‌ی دیگری هم آنجا بودند که شوهرش شهید شده بود با آن وضعیت خیلی سخت بود و با آن وضعیت گرانی خانواده‌ای بتواند مصرف هم من و جگر گوشه‌ام را و هم آنها را بدهد. به همین دلیل فکر کردم که باید کاری پیدا کنم که حداقل بتوانم قوطی شیر بچه‌ام را خودم تهیه کنم.

تا زمانی می‌شد من بیشتر غصه‌دار می‌شدم از بی‌اگاهی از سید جوهر. همه می‌گفتند تمام پیشمرگه‌ها از بین رفته‌اند، تعداد زیادی شهید شده‌اند، تعدادی هم با مردم روستاها تسلیم شده‌اند و هیچ‌کس نمیداند حکومت با آنها چه کار کرده است و کجا هستند.

خبر ایران را میشنیدیم کسی نمیگفت سید جوهر انجاست و یا او را انجا دیده اند، اگر شهید شده بود حتما کسی میدانست و میگفت که من دیده ام یا شنیده ام که شهید شده است. هر روز برایمان مردن بود برای همین تصمیم گرفتم کار کنم و تقریباً یک سال در بازارهای اربیل رو سینی خورده وسایل میفروختم.

فاجعه انفال کاری کرد که من از همسرم بی آگاه بشوم و برای اینکه جای خالی شوهرم را پر کنم باید پسرم پولاً را با سر بلندی بزرگ کنم همانند بسیاری دیگر از زنان گرمیان که باید بچه هایشان را تنهایی بزرگ کنند و من هم که باید تنها پسرم و جگرگوشه ام را که تمام امید زندگی ام بود بزرگ کنم. هر چند نه پولاً پدرش را دیده بود و نه سید میدانست که شمیله الان یک پولاً دارد. دیدار همسرم برایم ارزو شده بود و به خودم امید می دادم که خدا بزرگ است و انشالله به خاطر این پروانه کوچکم ما همدیگر را باز خواهیم دید.

روزی که ازدواج کردم سید جوهر برایم گردنبند طلا خرید. روزی که من به بیمارستان کرکوک رفتم و او هم به جنگ رفت، گردنبندم را در خانه بین وسایلها جا

گذاشته بودم و بعد از این که ان اتفاقها افتاد و منطقه مان جنگ شروع شد و خانه ها ویران شدند، دیگر ندانستم چه بر سر خانه‌مان آمده است. بعدها فهمیدم سید جوهر بعد از اتمام جنگ به انجا برگشته است و گردنبندها را برداشته است چون من حال و روزی خوبی نداشتم و از همه چیز بی‌اگاه بودم.

یک روز خانه‌ای که من انجا میماندم مرد خانه به چمچمال سفر کرده بود و یکی از دوستانش را دیده بود که به او گفته بود این گردنبندها را به همسر سید جوهر پس بدهید، این را سید جوهر برایش فرستاده است. ان مرد هم وقتی به اربیل برگشت گفت بیا برایت خبر خوبی آورده‌ام! دلم لرزید و احساس کردم خبری از طرف سید جوهر آمده است و او هم میدانست خبرهایی که به سید جوهر مربوط میشود من را خوشحال میکند برای همین با عجله نزدش رفتم و گفتم خبرت خیر باشد، برایم تعریف کن. دستش را در جیبش فرو کرد همانند این بود که روح و امید من و پسرم پولا را از جیبش بیرون میآورد و یک روح را به یک لاشه میدهد. دستش را بیرون آورد گردنبندها در دستش بود خدا شاهد است احساس کردم گردنبندها بوی سید جوهر میداد.

سر تا پای وجودم لرزید، گفت: این را سید جوهر  
برایت فرستاده است از خوشحالی گریه کردم و گفتم  
سید جوهر... سید جوهر کجاست؟ گفت سید جوهر  
گرمیان بلاتکلیف مانده است این هم گردنبند خودت است  
که او برایت نگه داشته بود. باز نوری در دلم درخشش  
گرفت و خوشی سر تا پای وجودم را گرفت. گردنبند  
رمز عشق بین ما بود.

بعد از اینکه این خبر را شنیدم، همانند این بود که از  
نو متولد شده باشم همان روز از اربیل به کرکوک رفتم  
و از کرکوک هم به چمچمال رفتم و برگشتم خانه پدرم.  
داشتم بال در میاوردم خانواده ام چیزی را میدانستند  
که من شنیده بودم و ترس داشتم از اینکه حکومت آگاه  
بشود از اینکه سید جوهر زنده است و مانند پیشمرگه  
خدمت میکند، آن موقع پوست ما را میکنند تا او را پیدا  
کنند. حکومت همه را بیزار کرده بود برای پیدا کردن سید  
جوهر همه روستاها را با خاک یکی کرده بود، برای  
پیدا کردن سید جوهر از هیچ تلاشی دریغ نمیکرد همه  
جا را پر از سرباز و نگهبان کرده بود و هلوکوپترها بر  
روی شهرها میچرخیدند اگر میدانستند که سید جوهر  
زنده است دنیا را خراب میکردند به همین دلیل هم از

جان خودمان هم از نابود شدن سید جوهر ترس دنیا در دلم بود از طرفی هم خوشحال بودم و دلم میخواست به اختفاء پیش مان بیاید و پسرمان را ببیند که در حال بزرگ شدن است. از طرفی هم میگفتم چرا او هم همانند بقیه پیشمرگه های دیگر به ایران نرفته است تا وضعیت به کلی مشخص شود. میترسیدم کشته شود....

فکر و خیال بد را حتم نمیگذاشت و هزاران جور فکر میکردم یک روزی مردی امد به اسم (محمد تپدیه‌ی). امد و سلام سید جوهر را رساند گفت سید جوهر گفته است عکس جدیدی از خودش و پسرم پولا را برایم بفرستد. معلوم بود این مدت زمان جدایی سید جوهر هم خیلی غصه خورده است خیلی سراغ ما را گرفته بود و فهمیده بود بچه ام سالم به دنیا آمده است و خدا او را از ما نگرفته است و میدانست اسمش را پولا گذاشته ام. اما من مرد را نمیشناختم و میترسیدم هر چند معلوم بود غمخوار و دلسوز سید است هر چند قسم خورد من به او گفتم دروغ میگویی و برای جاسوسی به اینجا آمده‌ای. از اینجا برو من هیچ خبری از سید جوهر ندارم!! ان مرد رفت اما در دلم غوغا بود که واقعا این مرد راست گفته است و خبر سید جوهر را آورده بود؟

زندگیم حرام شده بود گفتم اگر راست گفته باشد و الان به سید جوهر بگویید که به همسرت گفته ام برایت عکس بفرستد اما نفرستاد، سید چی میگوید.

چند روزی طول کشید و ان مرد برگشت و این بار عکس جدیدی از سید جوهر و نامه اش که با خط سید جوهر بود برایم آورده بود، نوشته بود(شمیله این دوستم است که پیش تو میاید اسم او محمد تپه دیی است ادم مطمئنی هست هر چه میگوید به او اعتماد کن.) و خیالم راحت شد که سید جوهر برایم فقط فکر و خیال نیست او واقعا زنده است و الان گرمیان زندگی میکند. ما هم عکس و نامه‌ای برایش فرستادیم و از ان روز به بعد اقا محمد خبرهای میان من و سید جوهر را رد و بدل میکرد مانند خطوط ارتباطات ما شده بود. اقا محمد زود زود میامد و خبرهایی برایمان میاورد به انها سر میزد و برای انها غذا میبرد. یک روز اقا محمد آمد نامه ای را به همراه انگشتی برایم آورده بود و گفت این را سید جوهر فرستاده است برایم عجیب بود سید جوهر برای من انگشتر از کجا پیدا کرده است در ان بیابان؟ گفتم شاید در خرابه روستاها ان را پیدا کرده است و برایم فرستاده است انگشتر چه کسی است؟



وقتی نگاهش کردم روی ان فارسی نوشته بود از اقا محمد پرسیدم این انگشتر را از کجا آورده است؟ گفت چند تا از دوستهای سید جوهر به ایران سفر کرده بودند به آنها گفته بود انگشتر برایش بیاورند تا برای تو هدیه اش کند. خیلی خوشحال شدم و به این فکر کردم سید با این همه بدبختی باز به فکر ماست و دلش نزد ماست که به فکر این بوده از ایران برای من انگشتر بخرد و بفرستد، دلم آتش گرفت اما چی کار میتوانستم بکنم؟ او که مدت زیادی بی خبر بود و الان هم از طریق اقا محمد برایمان نامه میفرستد مدتی که بی خبر بود به حدی رنج کشیدم که به این نامه ها و خبرهای او شکر بودم هر چند اگر کسی خبری نداشته باشد شاید کمتر رنج بکشد از اینکه بدانی نزدیکی تو هست و نمیتوانی او را ببینی. سید جوهر به ما نزدیک بود اما نمیتوانستیم او را ببینیم و همیشه از این میترسیدم که هلکوپترها بلند شوند و آنها را در یک دشت یا بیابان خلوت ببینند و با آنها تیر اندازی کنند. زندگی به هم ریخته بود نمی دانم چطوری توانستم ان همه سختی را تحمل کنم.

گاهی اوقات اقا محمد میامد و نامه و خبرهای سید جوهر را میآورد و من هم عکس تک فرزندش پولاد را برایش میفرستادم.

مدتی افا محمد سراغ ما نمی آمد ترسیده بودم،  
میترسیدم مشکلی برایش درست شده باشد دل نگران  
بودم تا اینکه یک روز یکی از اشناهایمان آمد و گفت  
(محمد تپه‌دی) را حکومت دستگیر کرده‌است به فکر  
چاره ای برای خودتان باشید.

خیلی میترسیدم بدبختی‌های زیادی بر سرم آمده بود  
تحمل درد و غصه ی دیگری را نداشتم. و از طرفی هم از  
این میترسیدم که از اقا محمد اعتراف بگیرند و جایی که  
سید جوهر میماند را به آنها بگویید. میگفتم چرا یک بار  
با او نرفتم پیش آنها تا هم جای ماندنشان را بدانم هم  
اینکه الان میرفتم به آنها خبر میدادم که از انجا بروند  
میترسیدم الان منتظر عکس جدید پسرش باشد و به  
جای این سربازها بروند و او را دستگیر کنند.

خیلی دلتنگ بودم اما از طرفی هم خودم را دلخوش  
کرده بودم به اینکه اقا محمد مردی قابل اعتماد است  
حتی اگر او را تکه تکه کنند حرفی نخواهد زد و اعتراف  
نخواهد کرد. اگر او دلسوز سید جوهر نبود پس چطوری  
به خاطر ما شب و روز جان خود را به خطر می انداخت.  
به دلسوزی او دل گرم شدم و گفتم هیچ اعترافی در

مورد سید جوهر به آنها نمیدهد!! با خودم فکر میکردم که حکومت من را دستگیر کنند و از من اعتراف بگیرند که اقا محمد به خانه ما و نزد سید جوهر رفت و امد داشته است. از ترس همان روز چمچمال را ترک کردم و به کرکوک رفتم به خانه یکی از فامیلیهایمان و خودم را انجا مخفی کردم. حکومت فهمیده بود که اقا محمد از سید جوهر خبر دارد و با او رفت و امد دارد و حتی این را فهمیده بودند که انگشتر طلا را برای من آورده است او را خیلی شکنجه کرده بودند، اما هیچ اعتراف نکرده بود سه بار او را با چشمهای بسته جلو در خانه مادرم در قادر کرم برده بودند و گفته بودند تو افراد این خانواده را میشناسی و او هم گفته بود که اول بارم است به اینجا آمده ام. وقتی مادرم به من خبر داد که اقا محمد را چشم و دست بسته به انجا برده اند، گفتم خدا رحم کرد من از انجا فرار کردم. چون اگر من او را با ان حال و روز میدیدم میگفتم تو را به خدا او را ازاد کنید او به خاطر ما به این حال و روز افتاده است. خدا رحم کرده بود خانواده ام هم قسم خورده بودند که ان مرد را نمیشناسند و اول بار است که وی را میبینند. هر چند هم خانواده ام هم اقا محمد زیر بار نرفته بودند و

هر دو اعتراف نکرده بودند، اما حکومت معلوماتی داشت که بین من و سید جوهر نامه رد و بدل کرده است برای همین به دنبال من بودند و میدانستند من زن هستم و تحمل شکنجه را ندارم و زود اعتراف میکنم میخواستند من را مانند شاهد دستگیر کنند برای همین من چند ماهی خودم را پنهان کرده بودم. با آن حال و روز خود را پنهان کن کسی حتی به همسایه خود اعتماد نداشت حکومت هم هر روز یکی را دستگیر میکرد و زیر شکنجه جان میسپردند.

خلاصه دوباره ارتباط من و سید جوهر قطع شد و نمیدانستم زنده است یا مرده است، گشنه است، چه بلایی بر سرش آمده است، نمیدانستم.

تا شش ماه من با این حال پنهانی در کرکوک ماندم، گفتم الان حکومت من را فراموش کرده است و برای یک خبر از طرف سید جوهر در پوست خود نمی گنجیدم. برای همین تصمیم گرفتم به چمچمال برگردم و گفتم هر چه ناراحتی و ترس باشد تنها برای خودم باشد، بهتر از این است که این شش ماه است هم پسر من را و این خانواده بیچاره را با خودم در خطر انداخته ام. آنها هم

زندگیشان حرام شده بود. برگشتم چمچمال به خانه پدرم که در قادر کرم بودند. من از کجا میدانستم خانه پدرم تحت نظر است تا بدانند چه کسی با آنها رفت و آمد میکنند. از کجا میدانستم هدف حکومت تنها دستگیر کردن سید جوهر است و برای همین یک هدف، جاسوس های زیادی را گذاشته است.

همان روز که رسیدم چند ساعت بعد از آن پلیس آمدند و من را دستگیر کردند و اداره استخبارات نزد(رائید حافظ) مدیر امنیت چمچمال بردند. میان راه تا رسیدیم هزار تا فکر و خیال کردم میگفتم از کجا معلوم که از اقا محمد اعتراف نگرفته اند و الان او انجا نباشد، من تنهایی چه بگویم؟

به این فکر میکردم اگر با اقا محمد رو به رویم نکردند، من میگویم که دو سال است از سید جوهر جدا شده ام و این مدت من اربیل زندگی کرده ام و از او هیچ خبری ندارم و نمیدانم زنده است یا مرده. وقتی به اداره اطلاعات رسیدیم (رائید حافظ) خودش از من بازجویی کرد. خیلی سؤال پرسید و من هم همان حرف را زدم که از سید جوهر جدا شده ام و هیچ خبری از او ندارم و

فهمیدم که فامیل و اقوامان برای اینکه من زندانی نباشم به فکر چاره بودند و به آنجا آمده بودند. بعد از عذابی طولانی که کشیدیم و آمدن فامیلهایمان برای شهادت و قسم خوردند که من دو سال است از سید جوهر طلاق گرفته ام و همان روز من را آزاد کردند به شرطی که من حکم طلاق را امضا کنم و ان را برای قاضی چمچمال بفرستم. رائید حافظ با دست خط خودش و از زبان من عریضه را نوشت و گفت من باید ان را امضا کنم و ان را به روزنامه ها بدهم تا ان را چاپ و پخش کنند و من بگویم که من از سید جوهر جدا شده ام و می خواهم ازدواج کنم. از اداره اطلاعاتی و امنیتی چمچمال دو سرباز را با من به دادگاه چمچمال فرستادند. قاضی چمچمال نمیدانم اسمش چی بود اما خیلی مرد خوبی بود. مردی با وجدان بود. وقتی عریضه را خواند که از زبان من نوشته شده بود میخوام ازدواج کنم دلم گرفت و گریه کردم قاضی متوجه شد و حکم داد تا شوهرش رضایت ندهد من نمیتوانم کاری انجام بدهم. تا سه جلسه من به دادگاه میرفتم و آخرین حکم قاضی این بود که ان خبر را در روزنامه ها چاپ نکنند و هیچ کس اجازه این کار را ندارد.

خلاصه خانواده ام با پول و ضمانت من را ازاد کردند و برادرم احمد را گرو گرفتند و برای اینکه من از اردوگاه شورش بدون اجازه آنان خارج نشوم.

من در اردوگاه شورش ماندم تا قیام سال ۱۹۹۱ .

خلاصه بعد از دستگیری اقا محمد، هم من هیچ خبری از سید جوهر ندارم و نمیدانم زنده است یا مرده. اما میدانستم چون من همسر سید جوهر هستم این بلاها بر سرم میاید و حتی بعدها هم ندانستم اقا محمد زنده است یا مرده آیا او را اعدام کردند یا اینکه زیر شکنجه جان سپرد، چی بر سرش امد هیچی در موردش نمیدانستم تنها میدانستم او را هم به دلیل اینکه با سید جوهر در ارتباط بود دستگیر کرده اند. دو سه روز قبل از قیام مردم یکی از اشنایان به خانه مان امد و گفت سید جوهر گفته است چند روز دیگر به آنها سر میزنم.

از خوشحالی کم مانده بود بال بگیرم آیا واقعا او به ما سر میزند؟ با اینکه خیلی دلم میخواست یک بار دیگر او را ببینم و او هم پولاً را ببیند اما از طرفی هم میترسیدم که به خاطر دیدن ما دستگیر بشود. ما نمیدانستیم که پیشمرگه به نزدیک شهرها امده اند و برنامه قیام دارند.

دو شب بعد از آنکه ان مرد آمد، سید جوهر به خانه پدرم آمد. از در حیاط که داخل شد گفت پسرم کجاست؟ تا آن موقع که پسرش سه سال داشت او را ندیده بود. پولا خوابیده بود با حرفهای ما از خواب بیدار شد خدا شاهد است همانند اینکه پدرش را میشناسد و همیشه در اغوشش بوده است خود را در اغوش هم انداختند معلوم بود سید جوهر خیلی ارزوی دیدن تک پسرش را داشت، مدت زمانی که انجا بود فقط پسرش را بو میکرد.

چهار پیشمرگه دیگر هم همراهش بود. با عجله غذا خوردند اما سید یک لقمه بیشتر نخورد و معلوم بود در مدت این سه سال یکبار با استراحت سر سفره ننشسته است.

خیلی با عجله بودند مدت زمانی که پیش ما بودند خیلی کم بود و از دیدن او سیر نشدم! گفتند عجله دارند و باید بروند. انها رفتند اما ما ان شب از خوشحالی و ترس نتوانستیم بخوابیم.

در تمام طول عمرم به ان اندازه خوشحال نشده بودم. باور نمیکردم قسمت بشود ما یک بار دیگر همدیگر را ببینیم خیلی میترسیدم برایمان مشکل درست شود اما



خودم را با این دلداری میدادم که وضعیت پیشمرگه خوب است و گرنه نمیتوانستند به شهر بیایند آنها قبلا که در دشت و بیابان خود را مخفی میکردند آنها که الان به داخل شهر آمده اند خدا را شکر معلوم است که موقعیت خوب است.

ان شب تا طلوع خورشید من بیدار بودم و دلم توی مشتم بود. با صدای ناگهانی سگ خیلی میترسیدم. صبح که شد صدای تیر اندازی و صدای مردم آمد و گفتند که سید جوهر قیام کرده است و خدا را شکر حکومت بعث تمام شد. یک روز کامل صدای تیر اندازی بود و منطقه را آزاد کردند و به خانه ما آمد و گفت ما باید به (قره هنجیرو کرکوک) برویم و با برادرم احمد راهی شدند.

شاید هیچ وقت نتوانم وصف ان خوشحالی که سید جوهر باعث شده بود را بکنم، او باعث شد دل همه کسانی که انفالی داشتند و اردوگاه زندانی بودند را خوش کند. مردم دور و برش جمع شده بودند و میان مردم گم شده بود، الان هم ان روز را به یاد دارم مردم از دلخوشی با سید جوهر چیکار میکردند کم مانده بود او را روی سرشان بگذارند. میان ان بزم و خوشی به سمت

قره هنجیر حرکت کردند. هر چند خیلی وقت بود او را ندیده بودیم دوست داشتیم پیش ما بماند. اما خوشی قیام ما را به وجد آورده بود و دوست داشتیم هر چه مرد کرد همت آن روز دست به تفنگ بدهد و به جنگ با آن رژیم ظالم و بی وجدان برود و زمانی که رفتند میدانستیم برای آزادی میروند و برایشان دعا میکردیم. نه تنها من که همسر سید جوهر بودم، بلکه تمامی مردم او را دوست داشتند و برای او دعا میکردند.

زود خبر آمد که قره هنجیر آزاد شده و به سمت کرکوک میروند خیلی میترسیدم چون من کرکوک را دیده بودم و میدانستم حکومت چقدر آنجا نیرو جمع کرده بود. میگفتم نمیتوانند کرکوک را آزاد کنند و همه آنها را میکشند. اما فکر کنم دو هفته طول کشید که خبر آوردند کرکوک را آزاد کرده اند و به داخل شهر رفته اند خیلی دل خوش بودیم گفتیم به روستاهایمان برمیگردیم و باز آنجا را آباد میکنیم و به زندگی ادامه خواهیم داد اما ما بدبخت بودیم و خوشی بیشتر از دو روز در زندگی ما دوام نداشت. خبر آوردند هنگام آزاد کردن کرکوک برادرم احمد شهید شده است. غم شهید شدن برادرم غصه‌ای در دلم ریخت که هیچوقت یادم نمیرود. شهید

شدن برادرم احمد غصه دارم کرد و بیشتر برای شهید شدن برادرم ناراحت بودم و گریه کردم تا شهید شدن پدرم و اگر امید به برگشتن سید جوهر نبود، من آن روزها از غصه برادرم دیوانه میشدم.

مجلس ترحیم برادرم تمام نشده بود که مردم میگفتند حکومت برمیگردد و همه شروع کردن به فرار کردن و این هم بدبختی دیگری بود. تصور کن، زنی مثل من در طول پنج یا شش سال با چه بدبختی هایی روبه‌رو شدم. خدا من را برای بدبختی و دردسری خلق کرده بود.

هنوز خاک قبر برادرم خشک نشده بود که فرار کردن شروع شد، مردم همه سرگردان و ما از همه سرگردانتر بودیم. با هر حال به ایران رفتیم سختی‌های زیادی دیدیم خیلی چیزهای ترسناکی را میدیدیم با آن حال و روز خودمان، دلم به حال مردم میسوخت گاهی اوقات از غصه و درد مردم غصه خودمان را فراموش میکردم. وقتی به ایران رفتیم ما را به یک اردوگاه بردند به نام اردوگاه پاوه. آن روز مانند روز قیامت بود همه خسته افتاده بودند و کسی دلش به حالمان نمی‌سوخت. مردم

این را ازادی میدانستند که از دست صدام فرار کرده اند. برای ما خیلی سخت بود مردم اگر اواره شده بودند، با خانواده شان بودند هر چند تعدادی هم نزدیکان خود را گم کرده بودند، اما آنها باز هم امید داشتند که همدیگر را پیدا خواهند کرد. برای ما وضعیتی که در پیش رو داشتیم از ناپدید شدن بدتر بود. سید جوهر خودش نخواست با ما به ایران بیاید. میگفت قسم خورده ام از کردستان دور نشوم و برای ازادی هر کاری انجام بدهم ما هم هر چه سعی کردیم با او بمانیم اما وی راضی نشد.

او میدانست که اگر ما پیش وی بمانیم، نمیتواند به کارهایش رسیدگی کند و به ما میگفت شما در این موقعیت برای من هیچ فرقی با بقیه مردم ندارید! این طرز تفکر سید جوهر بود و شاید غصه جدایی ما برای او مانند غصه دوری از مردم کردستان بود و اما غصه ما فرق داشت و تنها برای او بود.

سه سال بود خواب برگشتن سید جوهر را میدیدیم، وقتی هم برگشت همان چند ساعت کمی نشست و بعد رفتند به کرکوک و در آنجا هم برادرم احمد شهید شد. سید

جوهر فقط یک بار توانست به مجلس عزاداری برادرم بیاید و حتی وقتی هم به ایران رفتیم با ما نیامد. ما هنوز عزادار و غصه‌دار بودیم و این جدایی سید جوهر هم بیشتر غصه دارمان میکرد، چون که جدایی دفعه قبل فرق داشت و وقتی هم برگشت فرصت نکرد در مورد اتفاقی که بر سرش آمده برایمان تعریف کند و با هم صحبت کنیم، به همین دلیل جدایی این دفعه به اندازه مردن عزیزترین کس ما را غصه دار کرد. قسمت ما این بود و نمیتوانستیم کاری بکنیم.

شکست قیام، شهید شدن برادرم احمد، جدایی سید جوهر بزرگترین بلاها بودند، کی میتوانست تحمل این همه مشکلات را داشته باشد، هنوز زخم دلما از انفال از بین نرفته بود که باز مشکلات دیگری پیش رویمان آمد.

زندگی من انتظار بود. همیشه چشم به راه بودم کسی بیاید و خبری از سید جوهر بیاورد. ببینم آیا او زنده است یا مرده؟ دلم میخواست پیش ما بیاید و با هم زندگی کنیم و باقی عمرمان را برای بزرگ کردن و تربیت کردن پسرمان پولاد بگذاریم. اما سید جوهر ما را هم مثل بقیه مردم میدید!! شب و روز برای سلامتی اش

دعا میکردم، میگفتم خداکند زنده باشد این جدایی مهم نیست، اما او سالم باشد. شب و روز به رادیو گوش میدادم که شاید خبری از وی بگوید چون بیشتر وقتها در مورد پیشمرگه ها خبرهایی میخواند.

یک روز غروب نشسته بودم رادیو را روشن کردم و دلم گواهی میداد که خبری از سید جوهر میشنوم و همان موقع صدایی از پشت خطوط رادیو گفت (محض اطلاع و آگاه شدن بقیه پیشمرگه ها، سید جوهر میگوید من (اقلا چوالان) هستم).

خبر خوبی بود برای من روح به تن مرده ام بخشید. این خبر من را از نو ساخت. نمیتوانستم راه بیافتم و به نزدش بروم، دیر وقت بود، اما آن شب تا صبح من از خوشحالی خوابم نبرد. آن شب خیلی طولانی بود نمیتانم چرا زود افتاب طلوع نمیکرد .

افتاب طلوع نکرده بود، خودم را آماده کردم وسایلهایم را جمع کردم و پسرم پولا را برداشتم و به راه افتادم هیچ جایی را بلد نبودم، اما با سوال پرسیدن از مردم به مقصد رسیدم و همدیگر را دیدیم.

به مدت پنج ماه آنجا زندگی کردیم . خانه کوچکی را

برای خودمان ساختیم سید جوهر هم (قلا چوالان) کار میکرد، کار آنها متحد کردن سپاه پیشمرگه بود.

احساس خوشبختی میکردم، چون در تمام چند سالی که با وی ازدواج کرده بودم، به اندازه آن چند ماه با هم نبودیم. با پسرش خیلی به هم عادت کرده بودند خوشحال بودم میگفتم خدا کند این دفعه سید جوهر به زندگی مان فکر کند و به فکر جدایی و دوری از ما نباشد. بعد از آن پنج ماه سپاه پیشمرگه به منطقه چمچمال انتقال داده شدند و ما هم به (تهینال) رفتیم و آنجا زندگی کردیم، برای ما زندگی جدیدی بود این بار در ابادی و بین مردم زندگی میکردم و خوشحال و راضی بودیم از زندگیمان.

هر چند به دلیل جنگ سید جوهر زود زود از ما جدا میشد و جنگ (پ.ک.ک) و اسلامیه و جنگ پارتی و اتحاد میهنی و کرد و حکومت بود هر جا یک تیر اندازی بود، سید جوهر باید به آنجا میرفت انگار به غیر از وی کس دیگری نبود و فقط باید او میرفت، خیلی عذاب میکشیدم، اما از طرفی هم چون سید جوهر سالم بود و با ما زندگی میکرد و بالا سر ما بود خوشحال بودم و

زندگی خوبی داشتیم.

چون به غیر از پولا فرزند دیگری نداشتیم و قبلا هر چند بار باردار میشدم فرزندان فوت میشد و هر دو تا خواهان فرزند دیگری بودیم. در مورخه ۱۹۹۲/۲/۱ فرزند دیگرمان به دنیا آمد اسمش را گذاشتیم (توله) و سال ۱۹۹۳/۴/۱ فرزند دیگرمان که او هم پسر بود به دنیا آمد و اسمش را (ره وا) گذاشتیم. سید خیلی بچه دوست داشت و میگفت باید بچه دار شویم سه بار دیگر باردار شدم اما فرزندانم یک هفته اول فوت میشدند. خلاصه آن مدت به خاطر جنگ چندین بار دیگر از هم دور شدیم و خبرهای بدی میشنیدیم. هر بار به جنگ میرفت ما را یارش میرفت تا جنگ آن منطقه را با پیروزی به اتمام میرسازند به نزد ما برمیگشت.

به او میگفتم سید ما خیلی نگران هستیم، چرا به ما سر نمیزنی و چرا برای همیشه دست از این جنگ برنمیداری و به خانه برگردی مردم که از تو گلایه نمیکنند. همیشه یک جواب میداد فرزندان این سرزمین هم مانند فرزندانمان به من احتیاج دارند.

در تمام مدت زمانی که سید جوهر برای جنگ میرفت



ما نگران بودیم، اما او ترسی نداشت و از هیچ چیزی نمیترسید. میگفتم یک روز به تله خواهی افتاد کجا جنگ بود سید جوهر انجا پیدا میشد.

قبل از (۳۱ی ئاب) زمانی که جنگ های منطقه‌ای سوران بود یک شب سید جوهر به خانه آمد و گفت (شمیله اگر اتفاقی برای من افتاد البوم عکسها را بیرون بیاور)

ترسیدم و دلم لرزید خدایا چرا سید جوهر این حرف را زد. اتحادیه میهنی منطقه‌های زیادی را از دست پارتی گرفته است. دلم خبرهای بدی میداد، چون هر وقت سید جوهر در مورد وضعیت کردستان پیش بینی میکرد هر جور که میگفت ان اتفاق می افتاد. گفتم حتما اتفاقی خواهد افتاد.

جنگ ها به طول انجامید تا (۳۱ ئاب) پارتی اربیل را احاطه کردند این اتفاق افتاد. از انها هیچ خبری نبود و هر کسی شایعه ای را تعریف میکرد میگفتند انها اربیل دستگیر شده‌اند، یکی میگفت نجات پیدا کرده اند و الان با اقا (کوسرهت) هستند. هر کسی میامد و چیزی میگفت. خیلی دل تنگ بودم، کسی نبود خبر خوبی برایمان

بیاورد روزگار سیاه شده بود و کسی خبر خوبی را نمی‌شنید.

یک هفته از اتفاقات اربیل میگذشت و هیچ خبری از سید جوهر نبود. میگفتند تعدادی اربیل مانده اند و تعدادی را حکومت بعث دستگیر کرده اند و تعدادی هم را پارتی دستگیر کرده اند.

روزگارمان سیاه بود، میگفتند که حکومت به اطراف شهرها و حتی روستاها هم حمله میکند، همه میترسیدند ما هم وضعیتمان از همه مردم بدتر بود، چون این بار هم از سید جوهری خبری نبود و نمیدانستم کجاست. با یک دنیا غم و غصه نمیدانستم باید چکار کنم؟ موقع فرار فرار سید و میگفتند پارتی حکومت را به سلیمانیه می‌آورد و آنجا را هم مانند اربیل احاطه میکنند. مردم همه بلا تکلیف و سرگردان بودند. نمیدانستم من باید چکار میکردم، میگفتم خدایا چرا ما باید فقط از هم جدا باشیم یا نصف عمرمان را فرار کنیم؟ دلم به حال خودمان می‌سوخت و گریه میکردم میگفتم ما چه گناهی کردیم که این طوری تاوان پس میدهیم چرا باید همه زندگیمان در کوه و دشت و فرار و غصه باشد؟

هر جور که شده بود خدا به فامیله‌ها و اشناهایمان رحم کند ما را راهی کردند تا بتوانیم فرار کنیم به (پینجویین) رفتیم روز قیامت بود، آن روز فقط مردم بودند که به سوی ایران میرفتند اشناهای زیادی را دیدم و از هر کس احوال سید جوهر را می‌پرسیدم هر کسی با یک حرف جوابم را میداد. هیچ کس خبر درستی به من نمیداد. یک نفر میگفت آنها هم راه افتاده اند و می‌آیند. یکی میگفت آنها از مرز دیگری رفته اند یک نفر میگفت (جلال طالبانی) سید جوهر را آنجا نگه داشته و به او گفته است سپاهت را برای حفظ جان مردم اینجا نگه دار تا مردم همه بروند. حرفهای مردم من را بیشتر از پیش ناامید میکرد. خانواده عمویم که خانواده سید جوهر بودند با هم همراه بودیم، آنها هم خیلی غصه می‌خوردند عمویم خیلی بی حوصله و ناراحت بود و این وضعیت سید جوهر او را بیشتر ناراحت کرده بود.

همه با عجله در فکر فرار بودند و هیچ کس در پینجویین نمی‌ماند و همه به سمت ایران در راه بودند.

ما هم همانند همه مردم با دلی زخمی به سمت (سیران بند) در مرز ایران رفتیم.

به سیران بند رسیدیم، اما حکومت ایران مرز را بسته بود و مردم در آن دشت پخش شده بودند و مردم از مین می‌ترسیدند چون هنوز مین زمان جنگ ایران و عراق آنجا مانده بود. چون تعداد مردم هم زیاد بود نمیتوانستند همه با هم روی خیابان اصلی بایستند و تعدادی از جاده منحرف میشدند و باید صبر میکردیم تا حکومت ایران مرز را باز کند. روز سختی بود، هیچ چیزی را به همراه خود نیاورده بودیم با عجله فقط توانستیم لباسهایمان را جمع کنیم. برای ما همه ترس و سختی که تا آن موقع کشیده بودیم به اندازه جدایی و دوری سید جوهر از ما غصه دارمان نکرده بود. برای ما ان وضعیت سخت نبود اگر سید جوهر پیش ما می‌آمد تمامی این سختی‌ها را فراموش میکردیم درد ما جدایی سید جوهر بود و هر چند ساعت یک بار بچه‌ها میگفتند: مادر پدرمان کجاست؟ مردم را میدیدند که خانواده هستند و پدرشان به همراه آنهاست، گریه میکردند و بهانه پدرشان را میگرفتند و میگفتند، پدرمان کی برمیگردد و دل من را بیشتر آتش میزدند.

راستش یادم نبود این را تعریف کنم دردهایم اینقدر زیاد بودند که نمیدانم از کدامیک از آنها بگویم. (پسرم

پولا که به دنیا آمد تا سه سالگی نتوانست پدرش را ببیند آن پسر را با آن همه بدبختی که بزرگ کرده بودم سال ۱۹۹۵ سرطان گرفت و سال ۱۹۹۶ مدتی قبل از اینکه فرار کنیم، از دنیا رفت).

من و سید جوهر پولا را متفاوت تر از بچه‌های دیگرمان دوست داشتیم. چون پولا شده بود رمز جدایی و به هم رسیدن دوباره و رمز عشق بین ما بود. برای همین مرگ پولا قلبمان را شکست. سید عشق پولا را به بچه‌های دیگرمان داده بود و به آنها هم خیلی وابسته بود نمودانم بچه‌هایم گناهشان چه بود که صدها شب چشم به راه پدرشان به خواب میرفتند.

مرز ایران را باز نکرده بودند که سید جوهر آمد خدا را شکر قسمت این بود بار دیگری هم همدیگر را ببینیم تقریباً بیست و پنج پیشمرگه دیگر همراهش بود سر و ریششان زیاد شده بود لباسها و صورتشان خاکی شده بود بی حوصله و گیج بودند. ما با برگشتن سید جوهر همه غصه‌ها را فراموش کردیم. بچه‌ها را در اغوش گرفته بود و آنها را میبوسید طوری که ده سال است آنها را ندیده است خیلی بیزار بود و زیر لفظی حکومت

را لعنت میکرد و میگفت در تمام طول تاریخ چنین اتفاقی  
نا افتاده است، اخ اربیل...

او با خودش صحبت میکرد و بچه‌ها هم به دورش  
می‌چرخیدند معلوم بود که حواسش جمع نیست چون به  
بچه‌ها هیچ توجهی نداشت. موقعیت اربیل او را پریشان  
کرده بود وگرنه برادرش شهید شده بود، پدرم که  
عموی او بود شهید شده بود، احمد برادرم شهید شد  
که عموزاده وی بود و پسر عزیزمان پولا فوت شد،  
چندین دوست پیشمرگه اش شهید شدند که همانند برادر  
بودند با هم تمامی این اتفاقات به اندازه موقعیت اربیل  
او را پریشان نکرده بود.

مردم خسته شده بودند از اینکه حکومت ایران مرز  
را باز نمیکند. تعداد زیاد دیگری هم مردم آمده بودند  
که دشت و بیابان پر از انسان شده بود معلوم شد که  
اتحادیه میهنی از طریق ارتباطات خود با ایران در ارتباط  
بود که مرز را باز کنند.

(شوکت حاجی موشیر) آمد و مرز را باز کردند. همه  
مردم با عجله به سمت ایران میرفتند، اقا شوکت نزد ما  
آمد و گفت سید جوهر این دستور است و باید همه ما

به اردوگاه برویم، من میترسیدم این بار هم همانند سال ۱۹۹۱ ما را تنها بفرستد و خودش نیاید، برای همین از حرفهای اقا شوکت خیلی خوشحال شدم که به او گفت این دستور است و باید به اردوگاه ایران برویم.

سید رو به من گفت: شما به ایران بروید چادری برای خودتان پیدا کنید چون ایران سرد است تا سرما نخورید و رو به اقا شوکت گفت من هم تنها اینجا میمانم چه کسی میخواهد بماند و بقیه بروند. با اقا شوکت جر و بحث میکردند نزدیک بود با هم دعوا کنند با خودم گفتم این مرد چرا این کارها را میکند؟ اقا شوکت از روی مردانگی این خبر را به او رساند، اما سید عصبانی شد و گفت من قسم خورده ام از وطنم نمیروم باید بمیرم، اما به اردوگاه نمیروم. ما به ایران رفتیم و سید جوهر هم با سپاهش آنجا ماند و گفت من قسم خورده ام وطنم را ترک نخواهم کرد.

اول سیرانید، ما هم همانند بقیه مردم چادر گرفتیم و برایمان آب و نان آورده بودند با زحمت میتوانستیم غذا پیدا کنیم، مردم خیلی میترسیدند هر چند به ایران رفته بودیم اما میگفتند شاید جنگ تا این منطقه هم بیاید. دو

سه روزی طول کشید و صدای تیراندازی سید جوهر و همراهانش می آمد. گفتند پارتی به مرزها حمله کرده است و میگفتند نیروی بارزانیها را آورده است. تعدادی از مردم از آنجا رفتند و از مرز دورتر شدند. سید جوهر و دوستانش در میدان جنگ بودند از آن مردم دفاع میکردند تا زمان میگذشت صدای تیر اندازی بیشتری می آمد و حکومت ایران هم روی مرزها را سربازان گذاشته بود تا هیچ کسی با سلاح به ایران نیاید.

مردم از وجود سربازها روی مرز راضی بودند و احساس امنیت میکردند، اما من دل نگران بودم و میگفتم اگر سید جوهر و همراهانش شکست بخورند و بخواهند به ایران بیایند و سربازان اجازه ورود ندهند آنها چکار میکنند؟ می ترسیدم و میگفتم به خدا همه آنها را می کشند. از طرفی هم می دانستم سید جوهر فرار نمی کند و سر جای خود میماند. می گفتم این بار حتما او را خواهند کشت دلنگران بودم و تمامی بدنم میلرزید و خدا را التماس می کردم، می دانستم سید جوهر با آتش بازی میکرد اما این دفعه برای من خیلی سخت بود چون او جلوی چشمهایم بود تمامی مردمی که هم آنجا بودند نگران سید بودند، چون میدانستند سید به خاطر



انها مقاومت می‌کند و از انها دفاع می‌کند. همه مردم به سلاح و تیر اندازی آنان نگاه میکردند تعدادی هم همانند من برای سلامتی انها دعا میکردند!

خدایا به انها رحم کنی، سر پا نمی ایستادم، ان لحظه برای من خیلی سخت بود. جلوی چشمهایم عزیزترین کسم به همراه دوستانش در حال جنگ و تیراندازی بودند و جانشان در خطر بود و مردم زیادی هم طرف من ایستاده بودند و انها را نگاه میکردند؟ میگفتم این مرد چرا اینکارا را میکند؟ چرا مثل همه مردم برنمیگردد اینجا مگر تنها او پیشمرگه است؟ این مرد چه فکری در سر دارد؟ سه سال بعد از انفال در گرمیان جایی که بیابان بود ماند، کاش میدانستم در دل این مرد چه میگذرد که خودش را به آتش میکشید و دست بردار نیست و ما را هم در ناراحتی و عذاب گذاشته است؟

چند مدت یک بار ماشینی از طرف سید جوهر و نیروهایش می‌آمد و با سرعت به داخل بیمارستان می‌رفتند میگفتند که کسانی را آورده اند که زخمی می‌شوند. جسمم داشت آتش میگرفت از ترس سید، از طرفی ترس مردن سید جوهر روحم را آزار میداد از

طرفی هم می‌گفتم زخمی بشود، اما خیلی کم برای اینکه او را به اردوگاه بیاورند. از ترس فریاد می‌زدم و به خدا التماس می‌کردم که چشم به این بچه‌های خیر ندیده‌ام باشد بچه‌هایم هم مثل باران اشک می‌ریختند می‌گفتند مادر بیا برویم پدر را بیاوریم الان پارتی پدرم را میکشند. با این حال و وضع خودم دلم برای اشکهای بچه‌هایم تیغ می‌کشید.

خدا را شکر جنگ به اتمام رسید خیلی‌ها شهید شدند پارتی هم خیلی از افرادشان شهید شده بودند بعد از آن همه کشت و کشتار برگشتند.

مدتی بعد از آن گرداب انتقام شروع شد، عمویم پدر سید جوهر کسی را به دنبال سید جوهر فرستاد و گفت به او بگوئید مریضم نمیتوانم به او سر بزنم، دلم برایش تنگ شده است نزدم بیاید! سید جوهر هم پاسخ رد داده بود و گفته بود به پدرم بگوئید گلایه نکند من قسم خورده‌ام از وطنم بروم، اما به او قول میدهم وقتی به چمچمال برگشتند من با ازادی پیش آنها خواهم رفت.

خلاصه آگاه شدیم که پیشمرگه از آنجا رفتند و گرداب انتقام شروع شد و خیلی از شهر و ناحیه شهرها رو

احاطه کردند و ما هم به (تهینال) رفتیم و بعد از مدتی سید جوهر هم نزد ما آمد و این بار هم خدا را شکر به دیدار هم شاد شدیم. اما سید جوهر به دلیل اینکه مسئول پیشمرگه ها بود هر روز یک جایی خدمت داشتند و به این دلیل نتوانست به اندازه‌ای در خانه بماند که ناز بچه‌هایش را بکشد و انقدر پیش فرزندانش بماند که بچه‌هایش در اغوش او آرام بگیرند ..

بعد از اتمام جنگ سید گفت: خانه‌مان را به سلیمانیه میبریم. خانه‌ای ویرانه را خرید بود اما خانه را کمی تعمیر کردند تا بتوانیم در آنجا زندگی کنیم و به سلیمانیه کوچ کردیم. من از یکطرف خوشحال بودم، میگفتم خدا کند سید همانند مردم فکر کند و به خانه بیاید و به آرامی زندگی کنیم! از طرفی هم نگران بودم چون هم خودم و هم بچه‌هایم به دلیل اینکه مدت زیادی تهینال بودیم به آنجا عادت کرده بودیم، میترسیدم مدت زمانی طولانی طول بکشد تا به سلیمانیه عادت کنیم. مدت زمان کمی بود که سلیمانیه بودیم سید جوهر گفت: این بار جنگ شروع شود من شهید میشوم. وقتی سید این حرف را زد تازه بچه‌دار شده بودیم و فرزندمان دختر بود و سید جوهر خیلی او را دوست داشت و اسم او را (زیلان)

گذاشت گفت او را به اسم دختر کردی که ترکیه بود میگذارم که به دلیل اینکه حکومت ترکیه اجازه نداده بود نوروز انجا کردها آتش روشن کنند او خودش را سوزانده بود. دخترمان را خیلی دوست داشت و همیشه ارزوی این را داشت که یکی از بچه هایمان دختر باشد و اسمش او را عزیزتر کرده بود اسمی که برگرفته از اسم دختر کردی بود که خود را به خاطر مخالفت حکومت ترکیه به آتش کشانده بود. هر کسی میامد و اسم معنای اسم دخترمان را میپرسید سید برایش تعریف میکرد.

کمی واجبات داشتیم در خانه که آنها را تهیه کرد و مدتی بود شهید شدنش بر سر زبانش افتاده بود. یک روز مهمان داشتیم و دوستهایش اهل (کفری) بودند و سید جوهر گریه کرد همه دورش جمع شدیم و گفتیم چرا گریه میکنی؟ گفت: همه شهیدها یکی به یکی جلوی چشم میایند و من را صدا میزنند (نازم کوچک) دستم را میکشد من نزد پسرم پولا میروم. با این حرفها دل همه ما را به آتش کشاند.

دوستانش گفتند سید ذوق ما را خراب کردی ما آمده بودیم پیش تو تا با خوشحالی چند ساعتی را پیش هم

باشم، اما تو ما را ناراحت میکنی، منم گریه ام گرفت و سید گفت: برادرهایم شما چرا این حرفها را میزنید مگر ما همان روز اول نگفتیم پیشمرگه شدن یعنی شهید شدن ما؟ دوستان من به دلم افتاده است این بار شهید میشوم. به هر صورتی بود او را از گریه کردن نگه داشتند و بحث را عوض کردند فردا صبح ان روز بعد از آنکه مهمانهایمان رفتند رفت و دو تانکر نفت گرفت و آورد و گفت خانم این زمستان سرد کسی نیست که مواظب شما باشد چون من مطمئنم شهید میشوم. گفتم سید تو را به خدا قسم این حرفها را بس کن چرا میخواهی ما را رنج و عذاب بدهی؟ خندید و گفت من که همیشه زنده نخواهم بود.

سید همانند اینکه از شهید شدنش مطمئن باشد می گفت از بچه ها مراقبت کن در طول چند سالی که با او زندگی کرده بودم، برایم تجربه شده بود هر چه را که می گفت: حقیقت پیدا میکرد. دوستهایش هم می گفتند سید همیشه وقتی حرفی را می زد واقعیت داشت انگار برایش از غیب خبر میاورده اند هر وقت میگفت مراقب باشید احساس میکنم حکومت عراق بیایند یا هلوپتر یا اینکه دوستی به نزد ما می آید صد در صد حرفش به واقعیت می پیوست.

می‌گفتند زمانی که در آن بیابان خشک در حالی که هیچ کس به امید یک ساعت زندگی دیگر نبوده سید به آنها آموزش می‌داده و می‌گفته دوستان مطمئن باشید شما روزی در سپاه نظامی کرد، خواهید بود به خاطر همین حرفهایی که میزد و به واقعیت تبدیل میشد خیلی می‌ترسیدیم که این اتفاق افتد و او شهید شود و به خدا التماس میکرد به خاطر این بچه هایم که نوزادن و به خاطر همه ما این بار جنگ شروع نشود. یک روز سید آمد و گفت: ما به مانور نظامی می‌رویم مراقب بچه هایمان باش. یکی دو روز طول کشید جنگ شروع شد سال یاد گرداب انتقام بود، سید با حالتی مندرس برگشت و گفت: آمده‌ام سپاه کرکوک و گرمیان را با خود ببرم و چند بار با تاکید گفت: (شمیله تو را به خدا مراقب بچه‌ها باش) معلوم بود می‌خواست حرفهای بیشتری بزند اما به خاطر دل من چیزی نمی‌گفت. بچه‌ها را یکی به یکی در اغوش گرفت سویچ ماشین را به من داد و گفت بهتر است ماشین خانه بماند. خدا حافظی کرد و رفت دلم گرفت... چون که سید فقط این مدت این حرفها را میزد هر حرفی را هم مرزد همان حرف میشد.

خیلی می‌ترسیدم روزی ده بار شوکه میشدم زنگ میزدند بدنم میلرزید زندگی به کامم تلخ شده بود چشم به راه بودم که خبر شهید شدنش را برایم بیاورند چقدر سخت بود با آن حال و روز انتظار بکشی این بار منتظر خبر مرگ عزیزترین کس زندگیت باشی هر چند که هر وقت به جنگ میرفت دنیا برایم جهنم میشد اما این بار حرفهایش من را ترسانده بود.

روزی یکی از همسایه‌مان گفت امشب سید جوهر را در تلویزیون دیدم که صحبت میکرد بعد از آن روز خودم و بچه‌هایم چشممان را به تلویزیون دوخته بودیم که خدا کند یک بار دیگر او را نشان بدهد و ما او را ببینیم. چون آن حرفها را زده بود اگر ما او را در تلویزیون هم می‌دیدم برای ما خیلی باارزش بود. بچه‌هایم تا برنامه‌ها تمام میشد و خاموش می‌شد چشم به تلویزیون می‌دوختند و میگفتند: (پدر صحبت میکند) آن برنامه دوباره پخش نشد و غصه می‌خوردم و می‌گفتم الهی من بمیرم چرا تلویزیون را نگاه نکردیم؟ می‌ترسیدیم و حرفهایی را که زده بود در گوشه‌هایم دوباره میشدند که میگفت این بار شهید میشوم.

یک شب به تلویزیون نگاه میکردم که فعالیت فرماندهی سی کرکوک را خواند و گفت الان در حال جنگ هستند دلم فرو ریخت و گفتم چرا به این خبر ناخوشایند گوش کردم؟ شبهای قبل هم میگفتم کور شوم جلوی تلویزیون ننشستیم تا بتوانیم مصاحبه سید جوهر را ببینیم. از ترس کلافه شده بودم، آرام و قرار نداشتم خواب و خوراکم حرام شده بود. هنوز نخوابیده بودم که ساعت چهار اول صبح تلفن به صدا در آمد (خدایا خیر باشد این وقت شب) تلفن را برداشتم صدای (اقا سعدی ملا محمد قه شقه) بود گفت: شمیله بیداری؟ سید زخمی است به خانه می اوریمش، خانه را جمع و جور کن. گفتم اقا سعدی تو را به قبر پدرت سوگند میدهم، شهید شده است؟ شروع کرد به قسم خوردن که زخمی است و الان به خانه میایند.

خلاصه آرام نمی‌گرفتم می‌لرزیدم و دعا می‌کردم خدایا زنده باشد خدایا او را به ما ببخش. بچه‌هایم از خواب بیدار شدند به آنها گفتم بچه‌ها خدا را التماس کنید پدرتان زخمی شده باشد یکی از بچه‌هایم گفت: مادر چرا پدر زخمی باشد؟ ده دقیقه از تماس تلفنی می‌گذشت که صدای جیغ و گریه محله را پر کرد. همه محله‌مان



به سر کوچه رفتند و صدای بلند پیشمرگه‌ها که با او بودند و فریاد میزدند هنوز در گوشم می‌پیچد. جنازه‌اش را به حیاط خانه آوردند جنازه همسرم را پدر بچه‌هایم را دم دست ما گذاشتند. نمی‌دانم چطوری دیوانه نشدم؟ اتفاقی که از آن می‌ترسیدیم رخ داد جنازه‌اش را به چمچمال بردند و قادر کرم او را خاک کردند ما هم انجا بودیم. احساس می‌کردم تمامی مردم برای مرگ شوهرم عزادار هستند و او خیلی محبوب بوده است اینجوری بود که کمی دلم آرام گرفت...

از آن روز به بعد درهای دوزخ به رویم باز شد. باور کنید هنوز وقتی صدای تلفن می‌آید جرأت ندارم آن را بردارم.

داستان زندگی ما هر چند اینجا به پایان رسید اما خاطرت و یاد او در دل من و بچه‌هایم و تمامی مردمی که او را میشناختند، زنده است.

سید جوهر وقتی شهید شد با شهید شدنش زخمی در دلم درست کرد که هیچ وقت معالجه نخواهد شد. زمانی که مردم را میبینم، همانند من برای او دلسوز بوده‌اند و او را به خاطر دارند این من را صبوری میدهد، و هیچ

وقت پشیمان نیستم از همه در به دری و اوارگی که با او تجربه کردم، چون او با سربلندی از میان ما رفت و محال است اگر روزی من این پاداش زیبای او را از یاد ببرم. برای من بزرگترین افتخار و شرف زمانی است که میگویند این همسر شهید سید جوهر است، این بزرگترین سروری است برای من و پیمان بسته ام همانند خدمتکار به فرزندانم خدمت کنم و هیچ وقت آنها را تنها نگذارم چون وصیت سید جوهر این بود. هیچ وقت بی ناز نخواهند بود، همیشه از آنها مراقبت می‌کنم من بعد از مرگ سید جوهر تنها برای محافظت از بچه های سید جوهر زنده ام.

و در پایان می‌گویم الهی خانه ی هیچ کسی مانند خانه ی سید جوهر چراغ امیدشان خاموش نشود و اشتهی و صلح همیشگی برقرار شود اخدایا این بار جنگ برادر کسی اتفاق نافتاد برای اینکه سید جوهرهای دیگری شهید نشوند برای اینکه بچه‌های هیچ کسی مثل (ره وا،توله،زیلان)نگویند مادر پدرمان کی برمیکردد...!!!